

راز و بار من فاداده است که ز من با نداری سدهی نکسار کوس ده
 مارها در شاد فرور و را گمتم که چاکران مرزبان چه چدرها در ارة
 خابون ما منگسند و ره آن جوان به مناسبت من عده ماه آفرین
 همس منگب اگر چه و ن هندی تسمان گر رد حواجه و او انچنگ
 خواهد آورد - مهادحت کلام سهراب را این گه رد - آه که تو
 چه بردل و رسوشده ای مگره د ان ا راه ه ه م ه و
 مراد م دهی - سهراب استخداد مهر و و موی ا سب سوگند که
 سخنام سوخی دارد من می به ا ه سرد بله کجا ان ا فاده
 ا ه کجا مان ا سده ه دسه ا سب ا آن ه سده د ش ا
 آشکا ا ای گه حی ود ه و دحب رسد مگر چه ح ی ا جا
 دنده ای که و را به ک س حده سهراب آتس و ره کرد ا جا
 مرگه آها سی دست ما من روارسی دیگری رده د م ا ان چه بی
 رده اه ه را آگاه سره - که رل ه ندی و ا د طاق سده و سهراب سب
 سخن آسکده و درگاه بر ل ه ا ارد حده س در ان کسب ح س ه
 آاچه چ رهائی اعب سو عطن سهراب سده ود

ماه آفرین دهی عاره رما ن آسکده سد دوست خود رهرة ای
 صه کرد که وداییها معاد رسفان اعنه دی دا ده چون ندی کده
 که چند سال است ادا سده و معدنی که مخصوص دن و دا ناسد دس
 س مهمم دارد آسکده فروع که کرامت سناو مشهور استر هه
 افعای بدر کند منادا سو مو آن است ان کسب ردد - ره ره هر چند اصرار

کرد که بواسطه اغتشاش بعضی از ولایات عجالتاً این زیارت را بتعویق بیندازد نشد لذا باو سپرد ~~مسک~~ راه راهی جا از جاده بزرگ تا شاد فیروز طی کنند و در هیچ شهری خاصه شاد فیروز نماند زیرا امر زبان شاد فیروز جوانی گستاخ و نا بکار است .

زهره با عوش و قناتی که داشت از ابتدای معاشرت خود با ماه آفرین احساس کرده بود که در کار این دو شبزه هندی اسرار و رموزی هست و پیوسته انتظار فرصتی را می کشید که بتواند مفتاح رموز او را بیابد اکنون که اسرار ماه آفرین را بزیارت آتشکده ملاحظه نمود و از جانبی رابطه عاشقانه وی را با غلام مہر بق بود تعبیری بخاطرش رسیده و به خاتون هندی گفت : — بسیار خوب پس این بند را پذیرفته راه خودت را همه جا از جاده بزرگ پیموده از شهر شاد فیروز بگذر زیرا این راه از دیگرها آسوده تر است جز آنکه در شهر شاد فیروز بیش از یک شب امان و دو نفر از بندگان دلیر خود را مالدوز دیگر که من میدهم همراه داشته باش

خاتون هندی بعد از گفتگوی بسیار همراهی بندگان زهره را لازم دانسته و وعده داد که دستور او را در باره طریق مسافرت پیروی کند چون هوک ماه آفرین از شهر بیخون خارج گشت در منزل اول سهراب بنده جوانش و صمیمیت روی توسط مہادخت کنیزک هندی که بایکدیگر سر و سری داشتند به خاتون خبر داد که مردی روی پشه را دیده است شبیه برهمنان (چاپاران) که از این منزل گذشته برای شاد فیروز رفت و سهراب گمان برده است

او مردان غلام زهره باشد و سواره وی را تعقیب کرده اما اسپش خسته بوده باو نرسیده است . خاتون هندی ظاهراً این گمان سهراب را بی اصل پنداشت اما نزد خود به آندیشه فرو رفت . در عرش راه تا شاد فیروز رسیدند سهراب شخصاً پرسش ها کرده مطمئن شده بود که آن چابار مردان بوده اما چرا مردان با آنها آشنائی نداده است ؟ و چرا در تیسقون از نیت این سفر آنان را آنگاه نساخت ؟ قافله کوچکی که ماه آفرین و همراهان او بودند بمجرد ورود بشهر شاد فیروز شناخته شدند زیرا رسم چنان بود که هنگام چنك ماءورین داروغه در هر يك از ولایات نزدیک به میدان چنك نام و نشان هر وارد و خارجی را دم دروازه نیت کرده به دژبان عرضه میداشتند و دژبان در موقع اغتشاش از جانب روزبان (حاکم کشوری) بحفظ و محارست استحکامات بلد ماءور میشد . سهراب بعد از ورود بکهندز رفته بانوکر های شخصی مرزبان طرح صحبت افکنده مطالب بسیاری کشف کرده بود از جمله آن که مردان دو شب قبل از آن ها رسیده و شبانه نامرزیبان شاد فیروز ملاقات و همان شب برگشته نیز از صحبت آن ها دانست که پس از معاودت مردان ، برزو مرزبان به دژبان در باره مسافرت ماه آفرین حرف ها زده و خود را نوید میداده است که چنین رامشکر شهوری را نزد خود نگهداشته عیش و طرب حریفان را تکمیل خواهد کرد و حتی جوانی از ملازمان مرزبان میگفت آری اگر رامشکر هندی با آسمان پرواز کند از چنك خواجه ایشان بدر نخواهد رفت سهراب همه این اطلاعات را بخاتون عرضه نمود

و خاتون هندی بقدری مشوش گشت که قرار داد مسافت از شادفیروز تا آتشکده را با وجود آفتاب گرم در روز طی کرده شب بآبادی پناه برد و صبح روز بعد شادفیروز را ترک گفت. این دوشیزه پاك نهاد هندی هر چه نزد خود فکر میکرد علت مسافرت مردان چه بوده «مرزبان شاد فیروز با کدام ششمالی آن اندازه گستاخ شده است که در اندیشه توقیف جبری ماه آفرین افتاده در حالیکه ماه آفرین با شهرت و مقام و سابقه ای که دارد و ماداشتن ناری کار آمد مانند زهره نباید برای عمال دولت لقمه چرمی محسوب گردد. آنا ممکن است زهره نسبت بدوست هندی خود خیانت ورزد»

هرگز گفتمنه از آنکه او همیشه بماند آفرین محتاج است در طول چندین سال محبت و معاشرت هیچگونه واقعه سوئی نترخ نداده که دوستی آنان را خالی رساند.

با جمله همجوره افکار و خیالات کوناگون خاطر خاتون هندی را تیره میساخت اما در هر حال هیچوقت راضی نشد نسبت بزهره بدگمان نشود زیرا از آن زن بانوی جر و داد و از خوبستن عمر از اخلاص بخاطر می آورد.

بعد از تذکر این سابقه مقتضی است خوانندگان گرامی بدانند که آخرین لقمه آمد ماه آفرین عبارت از آن بود که بعد از رسیدن بآتشکده فروغ و دیدار دوستان معنوی با مساعدت ایشان نقطه های تاریک کارش را در بر تو انوار کجاست و علوم هر موزه روشن نماید.

اکنون بر میگرددیم با بجائی که سهراب وارد جمعیت خدام و پرستاران گشت و میان هر دو سه نفر که گفتگوئی میشد او نیز با قیافه ساده لوحانه ای وارد شده قدری جوزقند از جیب در آورده آنها هدیه ممداد و چنان سرش را نکلدن پوست سبکو گرم کرده و بجویدن اجیل مشغول میشد صککه حضار او را نمونه بلاهت و شکم خوارگی دیده بدون اعتنائی صحبتشان را ادامه میدادند. از جمله اخبار تازه که سهراب شنید این بود که کلر کمان آتشکده منتظر ورود مرزبان هستند و بیز مستحضر شد که پیرمغان سرپرستار آتشکده فروغست و اطلاع یافت که مقرر داشته اند امشب بعنوان بودن منزل مهمان تازه واردی پذیرند سهراب گردش خود را خاتمه داده معلوم زکت که اکنون خلوت بود برگشته ظاهر آروی با آفتاب شسته خواندن آفریشگان (ورد دعا) پرداخت و در همین حال هم مهادخت رسید و نزدیک او قرار گرفته نگاهی برای اطمینان به سمت افکنده پرسید: — زود بگو بدانم چه تازه ای میبینی؟ — سهراب گفت: — تازه اینکه آن خوک شکم گنده امشب با آتشکده میآید آیا گمان میبری که برای نیازو پرستش خواهد آمد؟ — مهادخت پرسید: — کدام خوک؟ — گفت: — مرزبان شاد فیروز دختر گفت در آتشکده از او چه اندیشه خواهیم داشت؟ سهراب: هیچ مگر آنکه پرستاران آتشکده همدست وی باشند این دختر: هرگز. — اگر چنین باشی وای بر ما همه مردمان، آئین شما زردشتیان کبوتران دادر خانه بزبان آزاد و گرامی فرموده است چگونه... سهراب سخن او را بریده پاسخ داد: — ای هندی نازنین و دلبر بیچون من

آئین ها سی چیرهای نیکو فرموده است جز آنکه این پیشوایان همه راز بر پار میخندند و چنانچه می بینی کشور بزرگ و خاک پاک ایران را مردم بزرگوار آرا که خواجگان فرزندان آمدند بدین روزی کشانیده اند که پدر از فریب پسر و برادر از دستان برادر آورده نیست ابش نو سین در این کار بک چیر مرا اهلنداری میدهد و آن اینست که در هرام سر برستار آتشکده بود پیر عقاب است و پیر عقاب چنانچه می بینم خاتون مرا دوست گرفته بزرگ میدارد اینک تو برو و آنچه شنیدی برای خاتون بگویی - مهادخت گفت: راستی فراموش کردم بگویم که خاتون فرمود در آتشکده جستجو کن آیا غباد گشوادیان برای بیاز آمده است - سهراب پاسخ داد

- پیش از آنکه خاتون بفرماید من خود پیرسیدم غمناک نوزیاعده و

هیچ مهادی را هم امشب اینجا نخواهند پذیرفت

بنده هشتم - ماه آفرین چه شد ؟

شب تیره مال و برسیاهش را بر فرق جهانیان گسترده بود در اطراف کوه فروغ همه چیر آرام گرفته برج و داروی بلند آتشکده در سکوت مطلق مرد رفته در گناه بزرگ بسته شده و صداها خاموش گشته آمد در رفت ها مقطوع و کوئی آن حصار مهیب را بطلمس افکننده بودند بر حسب قاعده خدام آتشکده با پستی همینکه سرود شامگاهی را خواندند و با هر یمن (اگر امینو) و سیاه وی در نفس خویشان چنکیدند یا امید فتح و طغر وارد خوابگاه شوند و آن گاه نگهبانان داخلی بگردش

پوداخته و هر دوی را هنوز با هم دیگر می بافتند بتخلف و گناه محکوم می ساختند .

بنا بر این در آتشکده ها بعد از صرف شام هر کس بخوابگاه خود میرفت و از اول شب تا طلوع صبح صادق که هنگام نماز پرستاران بود عبور و مرور غدغن می شد ساعت قرق را زنگ بزرگ اعلام میداشت و قیام سبحانه را نغمه عود و نی خبر می داد زیرا افراد مخصوصی مقرر بودند که سحرگاهان در اطراف آتشکده گردیده سرودهای مینواختند . شب بنیمه نرسیده و هنوز عمارت سرپرستار روشن بود . سهراب امشب آرام نداشت و با گرازه دوباره آنچه دیدم و شنیدم بود مشورت میکرد . گرازه از وی پرسید :

- آیا هر چه را که میداستی باخاتون گفنی ؟

سهراب پاسخ داد : - آری ، برای او پیغام دادم و او مرا خواست در شبستانی صککه پیر میان هم شسته بود و پس از آنکه هر چه را باید بگویم گفتم خاتون ما به پیر بگاهی افشکنده و بزبانی که من نشناختم ، اوئی سخن رانده سپس مرا فرمان داد بجای خود باز گشته آسوده بخوابم - گرازه که باندیشه فرو رفته و تدریجاً دوچار هراس شده بود از رخت خوابش برخاسته گفت : - سهراب ، آرام ننشین من بهمان پیر هم بدگمانم مبادا او نیز ناپسرش در ناسکاری همست باشد ! برخیز و بهر گونه میتوانی خود را نزدیک پنجره های اطاق خاتون رسانیده در آنجا بگو کن و هر گاه چیزی اندیشه بختی شگری فنندک مرا با خود بردم آنجا

بپروز که من به کمک تو بشتابم . سهراب که هنوز زلخت نشده بود از جابر خواسته
شمسیر بر کمر بسته با پشت خمیده از در بیرون آمد و همه جا آرام آرام
خوبش را بر زمین مالیده از پناه درختان میگذشت ناگهان از پهلو
خود کسی را دید که جستن کرده جوسی بر فرقیش نواخت و تارفت
فریادی بر آورد چندین دست قوی بنجه دهانش را گرفته دهان بند نهادند
و چون دست و پا میزد در همان بیچش کردند و در همین وقت آواز گرازه
بگوشش رسید که یکبار صدا زد : — ای داد این نزدان . . . و فریادش
قطع شد بعد از لحظه ای سهراب رفیقش را سر و پا بسته نزدیک خود
بافت و چیزی نگذشت که آنها را روی تخته ای نهادند و نزدیک درگاه
بزرگ بردند و در آنجا در را شخصی نیمه باز کرد تا مردگان خارج شدند !
هشت سوار پشت در حاضر بودند و سه نفر از آنها جلو تاخته دو
سوار یکی سهراب و دیگری گرازه را بر تریک بستند و به ایشان سپردند
اگر حرکت خفیفی بکنند باعث خون خود خواهند شد و از آن پس با
فرمان سوار سومی که از پیش هتاخت رویا تبین تیه برآه افتادند . هنگامی
که این حادثه در توی باغ آتشکده رخ میداد اگر کسی مانع دقیق به پنجره
های اطاق ماه آفرین مینگریست میدید سابه آدمی زاده ای با دو چشم
نقوذ کتنده در جوف تاریکی همه آن گذارش را می یابد
در آنموقع هرگاه شخصی وارد اطاق ماه آفرین میشد منظره
عجیبی بنظر میآورد . مهاذخت کنیزک هندی خنجر ظریفی بدست گرفته
قبضه آرا از شدت دهشت و تغییر می فشرد مثل این بود که برای مذاقسه

جانوں خود حاضر شدہ است در برابر اردوئی بھگد،
مابین اطاق اس کمر اچانگاہ ماء آفریں دوسدی فاصلہ بود کہ
نشا مردہ باریک ہر دو اطاق اراہم جدا عیساحب مہادحت ارشت
سحرہ وقایع باع را دینہ دوند کہ حاش را آکھی دھد و چون پردہ
را برداشت ماء آفریں را مساندہ نمود کہ اہات آماس و اطمسبان
استادہ شعاع چراحی بہ حنای ار بلور تراشدہ معدنی طرف آن بود
برچہرہ بنای وی اقمہ اسعد اسحقار را در گوشہ لباس مانش ممدادہ
اما سر معان با صافہ مادر و چشمیں در بھلوی وی ہ سجرہ ۱ ہ کردہ
ما دھی بطرح گرسہ مسطر حادثات ود مہدحت ر آرامش آن دو
شخص کہ خوردہ مہمل گنت رمجہ شد جنعرس را کہ ناحالت عصای
می چرخاند اسک در حمامہ پیمان مبارد و ناصدای ارب بی گمت

- جانوں میں آن دیندی کہ سہراب - ماء آفریں سخن اورا
رندہ نالہجہ لطاف ناسعداد - ادوہ سہراب را محور وآسودہ ناس
کہ او گزیدی جوادہ سد مہا گرارہ کاشکی اوہم ناری مہداشت کہ
دہشتہ او ناشدا

- مہادحت ار شوخی جانوش حجل گنشہ سرش را رہ افکنده
گمت - من ادوہ اورا ندا م ر چارہ کار شمارا مہادہسم وبرا اس
ہمہ رای دستگیری شماست

پہاء آفریں ناسح داد - دختر کم را جو رخس مرا بند و آمادہ
ناس ار ہیچ چہرہم بممالک مشوا مہادحت وورا باطاق خود

برگشته اسباب متفرقه را در حورچین نهاده آراست و چون دلتش آرام
 نداشت به پشت پنجره دوید آنجا سه هر را منظر آورد که نزدیک دریا طاق
 او ایستاده آهسته گفتگو میکنند - یکی از آنها که از وضع صدایش
 شناخت و در هرام سرپرستار است ماصدائی که آثار دهشت و گرفتگی از آن
 هویدا بود میگفت

- ای درویش، آرزوی من میرسد ما برای دستگیری آن زندگان
 مهانه‌ای داشتیم که شب بی‌هنگام بیرون آمده اند اما برای بردن این دوشیره
 چه می‌توانیم گفت، به بدر پدرم چه پاسخ دهیم، این دوشیره هندی مهمان
 او است و اگر در کار دی و ازهای مردگی نباشد هر کس بر معان
 از گوشه عار خود بیدراتی او بی‌شماقت - صدای دیگری باو جواب
 داد - پس فرما مؤذنی شاد بی‌رور و پنجه‌ار دسار گرفتگی خود را
 پس بده! لحظه ای سکوت شده و شخص سومی که نهجه اش نشان
 میداد از قوم آرامی است گفت - و در هرام نگذار من راه اینکار را نشان
 میدهم بغت تو برو بدرت را آوار ده و او را سه بهانه گفتی داستان
 دستگیری زندگان ماه آفرین و گناه کاری آنان که اراده ناکاری داشته
 اند ما خود باطای حویش بر آنگاه سروران شکار خود را برناید و سپس
 همه‌ها انداخته خواهیم گفت که در داس ما شاحت به آتشکده
 آمده بساری از (خواستۀ و نژۀ مردان) را روده اند و ماه آفرین بر
 کم شده است -

مهادحت ما هراس بسیاری سحنتان ایشان را گوش میداد اما دیگر

چیزی ننشیده و بعد از لحظه ای که آن سه نفر سر بگوشی میگردند یکی از ایشان جدا شده بطرف اطاق آمده آرام آرام با چوبی که داشت بدوب اطاق کوفته آواز داد: - ای پدر بزرگوار! بنده ات ورهرام می خواهد تو را ببیند! - مها دخت جوان جوان باطاق دیگر رفت که پیر مغان را آگاه سازد اما دید که او خود دست ماه آفرین را گرفته میاید و خاتون هندی کنیزک را آهسته امر کرد که خورچین را بدوش بگیرد.

هرب اطاق باز شد و پیر مرد چهرانی را که در کف داشت پیش برد بطوریکه شعاعش صورت سرپرستار را روشن نمود و مانند مجسمه شیری که او را در حال خشم ساخته باشند بک لحظه راست بدون هیچ حرکتی استاده چشمش را بیستم فرزندش دوخت معلوم بود چه قوه فوق العاده از دیدگان پیرجاری گشته بر قلب و مغز ورهرام مسلط شد زیرا سرپرستار بر جای خود خشکید! -

مرزبان و پرستار آرامی در پس درختی استاده بمنظره بهت انگیز آن پدر و فرزند تماشا میگردند و چون نصیر ورهرام و قیافه پیر ابهت و وقار پیر مغان بآنها نیز تأثیر می کرد برزو آرامی گفت: - ای پرستار تو بهتر عینانی مبادا این مرد را بافسون مغان در هم بیچند! - پرستار به آرامی پاسخ داد: - شاید که چنین شود زیرا خشکیدگی و مانی ورهرام نشانه آست... برزو با صدای مرتعش و حالت متزلزلی پرسید: - مگر تو و سرپرستار نمی توانید افسون او را چاره کنید؟ - آرامی جواب داد: افسون مغان به گونه است یکی (افسون سیاه) که آنرا جادوگران بکار می

مرد و من بر در آن استاد هتم دیگری (امسون-سپید) است که از از
هی بررک گروه مع ها بوده و جر چند تن از بررگان و کهندان ایشان
هیچکس بدان آگاه نست و آن راها از دورگار درین تا امروزشت
شت از بیبری به سر دیگر رسیده است و ننها هنگام نکوکاری نگار میرند
اکنون می دانم اگر اس بر دارای آن را باشد کار همه ما را خواهد
بود — مروان بررو متوحشانه گمت هرگاه چس است نکداویش
ر از آنکه امسون او کارگر شود من بسدکان خوش فرمان دهم او را هدف
کرده کارس را سازد اما تو گمتی اس امونها همکه نکوکاری نگار می رودس
رها چه گردی می رساند

ارامی اسعدی رده سح داد — او شعاکرود (سواران) چه انداره
خودخواه بوده اند مگر آزاد درین یک دوشیره بی گناهی از چنگال ها
نکوکاری نست

— بررو فراد فرد — هرگز من میگذارم کسی را آن گناهی باشد که
آتری می بسکار در آید

انرا گفته حاجت و حیری از پشت درخت خود را نبرد یک پیر
وساند و اس هنگامی بود که او نامهاش در پیش و مها دخت در عب
براه افتاده از جلوس برستار که حشامه بر جای مانده بود میگذاشتند
همینکه برود در برابر ایشان رسد ما دهان خود صغیری کشید و گودا
اس علامتی بود هابیس وی و همراهش را سایه چندین نفر نظر آمد
که ما خدمت های نند ولی بیصدا از سمت صحن بحساب ماغ میفریبتند پیر

مغان نگاهی بروی برزو افکنده در حالیکه او شمشیر را از نیام بیرون می آورد پیر چراغی را که در دست چپ داشت پیش برده و دست راستش را مستقیماً در برابر چهره وی گرفته گفت :

خاموش ای نابکار ! - کوئی این جمله ساعقه ای بود که بر مرزبان رسید زیرا همانطوریکه قبضه شمشیر را گرفته بود بر جای خود خشکبند^۱ در اینحال پیر مغان با لهجه مهربانی و صدای آوام مثل اینکه هیچ تازه رخ نداده بماء آفرین گفت . فرزندم ! گویا ما ز هم چند کژدم پیش رو داریم آیا تو میتوانی در بریدن پیش آنها با من کمک نمائی ؟ - ماه آفرین پاسخ داد : پدر بزرگوار ! تو میدان که من بیله سوم هنر رسیده ام و بدون یرتو استاد از خود نمیتوانم فروغ ببخشم

پیر مرد گفت : - آری چنین است اما من چراغ را بمها دخت می سیارم و یک دستم را بتو می دهم آنگاه تو با نیروی من کار ایشان را می سازی .

در این حال نوکر های مرزبان سر رسیدند ولی چون اربابشان را بیحرکت بر جای خود دیدند بفاصله چند قدم منتظر فرمان وی ایستادند . پیرستار آرامی که در کمینگاه وقایع را میدید از همانجا آواز داد : - این پیر مرد جادوگر را از پشت سر و پیش رو نیز پیچ کنید ! زود ! زود ! که اکنون همه شما را کیچ خواهند ساخت ! ..

غلامان بجنبش در آمدند . پیرمغان دست راستش را بجانب آنها بلند کرده و دست چپش را به خاتون^۲ هندی داده بود که او نیز به

نوبه خود دست چپش را افراشته و مانند استادش قیامه و حشمت آوری
بر خود گرفته بود.

مهادخت پشت سر آنها را داشت و با این هیئت رو بسمارت حرکت
براه افتادند. سه چهار متر از غلامان مرزبان که منکوشیدند با آنها نزدیک
شوند یکی با اشاره ماه آفرین و باقی با تأثیر میر برجا ماندند و هنگامی
که مقابل درگاه حرکت رسیدند پیر همچون کسی که خود بانی این بنا
بوده از جمع اسرار بسیاری آن مستحضر است بمها دخت فرمان داد
چراغ را نزدیک پایه سنگی که در سمت راست دو قرار داشت آورد و آنجا
یک گل را که از سنگ تراش خورده و بر جسته بود پیر همان با دست
پیدا کرد که ناکه پایه تکلی خورده بطرف چپ پیچید و پله‌کانی از مرمر
بموردار گشت بدرماه آفرین اشاره کرد پائین رود و همینکه خودش نیز
قدم بپله اول گذارد پایه سنگی بمرکت افتاد و پیر که خطر را روی سر
خود میدید مجبور شد ناشتایی فرورتر جهد در صورتی که مهادخت چراغ
در کف و خورجس روی دوش بیرون پله مانند دهانه سوراخ را پایه سنگی
مانند سابق سد کرد.

کنیزک هندی مثل کسی که در خواب باشد دیدگانش را مالیده
و هرچه میشکرت به او خاتون نه از پیر همان نه از سوراخی که آنها را در
خود فرو برد اثری میدید پس در آن حال خویشتن را بیگس و بیچاره یافته بی
اختیار ناله کشیده فریاد زد.

- ای خدای من پس ماه آفرین چه شد ؟

بر اثر افغان مهاذخت مردی از پشت ابوان جاوهر گت سمت آوردند
و همین وقت هم کبیرک هندی زرمس از سه پیرع و سورخ ن حد سیر ب
شده خودش مدهوش گشت

بنام مهم - اردوی بزرگ ایران

ما عباد را در جوانگاهش خانۀ رهرة نامی دها کردیم
نامدادان نگاه سپهبد فرج هرمز بهمرای هداد رواۀ اردو کا داشته
و از آنجا سعامی از ملک ما و رسید که در اجمن سرداران برای مشاوره
حضور یافت عصر آنروز چهار سپهبد بزرگ ایران با عده ای از سرداران
و مرزبان در کالج همت بزرگ اجمن کردند و اس کالج از بناهای رمای
قصر سلطنت و همت گسند داشت که درون و بیرون هر کدام آنها رنگی
حداکثره دست یافته ، فرس ها و انالۀ هر یک در مطاق بزرگ عمدت
بود ، در آن اجمن احبار حدیدی که از جهلات اعراب سنده بود مورد
دقت واقع شده بعد از مذاکرات طولانی جهان بهاوان همن حاد و توانست
همکاران خود بجهت دند ، ای جاوگری مسال ، ن ، ه ، ه صبی ضرورت
دارد ، برای مرعادهی اردوی عراقی همت افوج هرمز گسنگو کرد
و او شده در اس از داده سه نه شمالت مزاج و اعتشاس حده و اسان
که نوبی سپرده بود از تعهد جناب عرب عنبر حواست ، سامر سرداران بزرگ
هر یک به نه ای آوردند تا آنجا که همن حادو را بزرگ همتت حسنده شخصاً
سالاری لشکر را قبول کرد و مقرر گشت که سپاهیان فارس و خورستان
هر چه رودنر بلشگر عراق ملحق شده بمندان کاروان در آسند (۱)

(۱) در این کتاب همه جا مقصود از سه کلمه سورسان عراق یا سواد

فرخ هرمز متعهد گشت در پابنخت مانده کار لشکرها و سپاهیان را نظم و نسق داده دستجات امدادی و جباخانه و ذخیره برای اردو بفرستد. قارن مرزبان اهواز، جاپان کلاتر دهقانان سواد، روزبه و زرمهر و چند نفر دیگر از بزرگان به فرماندهی و راهبری لشکرها مأمور و پهلوان مشهور به هزار سوار را با فوجی از زبده سوارها پیش روی اردو قرار دادند.

مرزبانان شاد بهمن و به عباد (۱) در عراق فرمان نوشتند که رزم را تیار باشند، فرخ هرمز به بهمن بیستهاد کرد عباد گسوادیان را با خود بعنوان دستیار هم راه برد شرحی هم از اوصاف و اخلاق نیکوی عباد و شهامت و شجاعت وی توصیف نمود. بهمن عباد را مناطق النجف احصار و با او سخن رانده از آداب و روش او حوشش آمد اما عباد همسنگه دانست فرخ هرمز وی را به بهمن سپرده است خیلی تعجب کرد زیرا فرخ هرمز در جرگه شبانه او را به معاشرت خود پذیرفته اصرار داشت که يك لحظه از وی جدا نماند حالا چه شده است که سپیدان جنگش حیفرستد و واقعا در این نهم سپهبد باید رازی بهفته باشد ... بهمن چادر بنباد فرمان داد که ده روزه خود را مهیای سفر سازد زیرا اردو از همان روز برای افتاده و جهان پهلوان ده روز بعد با آخرین دستجات سپاه عزیمت خواهد نمود عباد از این سفر ناگهانی دوچار تشویش بزرگی شده بود زیرا او به ماه آخرین وعده داده بود در آتشکده فروغ ملاقات

(۱) شاد بهمن را اعراب میان نامه اند و ناحیه نزدیک بصره بوده و (به عباد) ناحیه ساحلی عراق بوده و ناحیه من النهر را شامل میشد است.

نماید و هرگز قلبش اجازه نمیداد محبوب نازنین را ندیده و مشتاق آخرین
را بسته از رازهای پوشیده‌ای که نایست در آشکده مستحضر کرد آگاهی
بیافته رو بمیدان رزم نهد - اما اینک شنیدن مهلت ده روزه او را آورده
ساخت و به جهان بهلوان پیشنهاد کرد هشت روز دیگر هم بوی فرصت
دهد که برای تهیه و سرکشی کارهای شخصی خود سفری کرده بزودی بر
گردد و این اجازه را گرفت . وقتیکه غباد از انجمن بیرون آمد چشمش
به عمرو افتاد که در یکی از خیابان های باغ قدم زده سرش را ب زیر افکنده
است گویی باندیشه های دور و درازی گرفتار است ایا بیافه عمرو معلوم
میشود که زخم او بهبودی یافته و نکسی زبیه است که برای سفر آماده
شده باشد . عمرو که سرمالا کرد و عباد را نظر در آورد از دور به وی سلام
فرستاد . غباد نیز با نهایت مهربانی او را سلام گفت و هر دو بجانب
همدیگر پدش آمده همچون دو برادر بمناقشه پرداختند در آنحال غباد
فکر میکرد چگونه زبان به دل جوئی عمرو بگشاید اما جوان عرب پیش دستی
او و در بالبخندی گفت : ای دلاور مراد بر بر گواری و زاده مردی تو گمانی نیکو
است و از تو خواهش نمودم گذشته را بگذار و بگذر که آنچه بر ما رفت از
بازگاری زنان بود و زن در هر جای جهان سرمایه نابکاری است و ایشرا هم
بدان که هیچ رازی از راز های تو بر من پوشیده نیست چنانچه هم اکنون
میدانم که سپهبد فرخ هرمز تو را به بهمن جادو سرد در هنگامیکه به بد
برای دندار یار ناز نیست ماه آفرین به تشکده فروغ میرفتی و تو از بیم دم و
نتک نتوانستی همراهی همس و درهن میدان جنگ را بپذیری و میدانم

خود آن را که ، جوهر بود که در پاسخ آمد که این
در آن است

عناد مدراجعه بی فلاخورد در ۱۶۴۰ - ۱۶۴۰
حاجه از راه آفرین به است - دست در ۱۶۴۰ و ۱۶۴۰
فرع خدرا بی حقه است بی حقه - ۱۶۴۰ - ۱۶۴۰
مکلی او مچون است جز روح است دست دست
زی و بی مهر خود و بد - ۱۶۴۰ - ۱۶۴۰
حکایت او و اندام او و او - ۱۶۴۰ - ۱۶۴۰
روشنی در این است و روح - ۱۶۴۰ - ۱۶۴۰
های که کون ، د د ، و و د صورت که است
بهر ۱۶۴۰ - ۱۶۴۰ دست است - ۱۶۴۰ - ۱۶۴۰
سخ - حی از آن است - ۱۶۴۰ - ۱۶۴۰
دست است - ۱۶۴۰ - ۱۶۴۰
ح - ۱۶۴۰ - ۱۶۴۰
محب است - ۱۶۴۰ - ۱۶۴۰
دست دست دوی است - ۱۶۴۰ - ۱۶۴۰
رمی است - ۱۶۴۰ - ۱۶۴۰
انکای دا ، بدی است - ۱۶۴۰ - ۱۶۴۰
م و کار دست و بدی است - ۱۶۴۰ - ۱۶۴۰
بد لی که عمره - ۱۶۴۰ - ۱۶۴۰

مگر اند چه فرحندگی و حرمتی نالایر از آن خواهد بود و
برای من که دریانحص ایران سکس هستم و جانانم در استخر
فرسج ها دورار و رگر حوادث زندگی منکند کدام سکستی برتر از داشتن
باری همراز و هوشیار مانند عمرو خواهد بود

در استعمال عمرو دوباره درسد عباد چه گمی ؟ چه میکنی ؟
عباد سر را بلند کرده نگاهی آسمان افکنند مثل اس که حمایت
اوردن پاك را برای خود طلبد سپس دست را بش رده دست عمرو را گرفت
و گفت آی عمرو من درسی و دری پورا با رور و اسن بدرقم و
و راهبراری و همزای خوشن خواهم شماحب

آنگاه آغوس گشوده عمرو را سینه چسباند و عمرو مرعد را
سكد رگرفته وی هند گرا سه دادند ادلی مرار محبت سرشار بسوی
دکاء در باع رو ، ره ررح گ -

بند دهم - توصیف تندرو

جاده ای که از شهر سنون باه در سرور اسناد بافته است همه جا
از آبادی ر ارضی مملکت مگند ده در آرمای جا کهای عراق مانند
حالت امروزی ان عازب از صحاری و قفار سودر بر اهمیت نادشاه عصر
در شط بر ك دخله ، ات را از هر جاب ا برعه ها و انهار مصنوعی به
میانه اراضی کشاییده بوسله سد و سدها و وسائل مختلفه ملاحیت و
ریزعت آن مرز و وم را باعلی درجه ترقی رسانیده بودند بطوریکه از
دستور و مرکبات و حرما شده ها و جنگل ها مشکل نالانه آنهای ها هم

بیوسته و سطح خاک را حریبان هر ها و ترعه ها را استی مشک ساخته بود
جاده مدقور از دو رودخانه برك می گذشت که هر دو از شعب
خط دحلہ بود و اولی هر سنگی بیشتر تا پانصدت فاصله داشت و دومی رود
هروان بود

همانطوریکه در طرفین بل شاپوری که دو شهر بسفون و بهار شیر
را هم متصل میکرد مستحطس مخصوصی مقرر و دند که شب ها بر بحر
انداخته آمد و مت را تحت نظر نگرفتند در برابر بل اس رودخانه هم
فراوانی مأموریت داشتند چنانچه بل هر (ملکا) بر که از جنوب
بسفون میگذاشت شها نگهبانی میشد و چون هر ملکا دور باسب پنج
حورده بم دایره ای ایجاد میکرد شهر بسفون بحال حریره ای افتاد بود
که وقتی راه عبور دحلہ و هر ملکا و هروان را که در طریق شاد فرور
واقع و سد می زدند سعی جلو پل راسته و اگر پل چوبی بود
آنها کماری می کشیدند و رود و خروج از بسفون و بهار در حلی به
اشکال صورت می یافت

بیش از طلوع آفتاب دو سوار از دروازه شاد فرور بسفون رفته
اسب های آنها که از نژاد سعدی بود که از نژاد مادی برکت شده بود
خیلی رسا و سر دماغ بر ران سوار خود می بریدند و از نگرانی مرکب
ها خاطر مشغول مسافرن را بشاط مآورد بعد از اندکی که از شهر دور
شدند یکی از آنها با آزار و ساری خود بدنگری گفت

عمرو! تو برای خود پروانه گرفته ای که توانی از پل نگیزی؟

خومی پاسخ داد - مگر برای گدازیدن از بیل پروانه ای نابد داشت ؟
 رفیق اولی گمت آری دریا هنگامی که از حد در پایتخت است و در وجهك
 مرود هر کس بوشاك اشکری داشته ده سوا، ناس بی، وانه سپید
 میتواند از بیل بگیرد - سوار دیگر که او را شاحتم عادت از عمرو
 عرب است پاسخ داد - عباد، موگمان مپیری این دستور همواره پایدار
 مانده است هرگز اگر میخواهی بدان ای اسك بیل میرسیم و تو سنگرمین
 چنگو، حوازه گمش

رفیق دومی که معلوم شد عباد کشاورزان میباشد گمت

- گمان بود دست بست دریا ادمون فرماده سیاه همس حادو
 است و این نهلوان آئین سعنی دارد که شوخی بردار نیست عمرو سوری
 از روی انکار حسانده - کت شد و مطر؛ بل که شکل گمانی سم دایره
 از سلك و آخر روی بهر ساحتی بودند از دور دیدند آمد لطفه ای صد
 این دو سوا نگذار آب رسیدند و يك دهه سرنار را دیدند جلو برج
 کوچکی که با حسرا و اصطلاح مافراولحانه آنها بود صف آراسته مردی بنشد
 تمام با بروهای گمت و شمشیر آخته جلو ایشان استاده فرمان میدهد
 همسکه سوارها رد يك شد آن مرد که (دهه دار) و در اس هر که
 بود نش آمده رسید - حواهدگان من نکجا میروید ؟
 عباد آهسته عمرو سپرد که او سخن براند دریا لجهه نگاه دارد
 و حوص جلوراند پاسخ داد - دهه دار، ما راهگنریم و نشاد میروم
 و رویم آما در صحرای گشوده اند ؟

دهه دار کعت - آزی رنجبر ايسك گشوده ميشود اما شما را پروانه در دست هست ؟ - عناد پاسخ داد - آزی هست و حواست دست پل براند اما دهه دار آزار داد

- حواحه من پروانه را نشان نده آنگاه بنگر !

- عناد ورقه کوچکی را از معوا که باکاه و برك و انواع نبات ساخته شده روی آنرا مستقلى مگر دندار حسب در آورده ارائه نموده دهه دار آنرا گرفته نگاهداشت و فرمان داد که راه را برای سوار نگشاند و رو عمرو آورده پروانه وی را طلسم عمرو پیش راند مقوائی باشد ورقه عناد بدست دهه دار گذارده چسبی هم کف دست دیگرش هاد آمد و ورقه را گرفته پشت و روی آنرا نگرست و کعت

حواحه من این پروانه بست و بوشه ندارد ! - پس چیری را که بدست دیگر داشت طر انداخته بك سکه طلادند و بدون آنکه بمیرد حائنی نمود بدهد آن سکه را باورده طرف عمرو دراز کرده گفت - اسها مرا نکلر بیاید پروانه سپهد باند

در اسموقع رنجبر را گشوده بود و دهه دار عناد راه نموده بك گوشه مقوا را که مهر برزکی خورده بود درنده بندر داد و کعت - حواحه من راه تو باز است این نشان را هم تا سوی پل حواهی داد - عناد پرسید پس دوست همراه من چه می شود - او پاسخ داد می رود پروانه می آورد

عناد به عمرو نگاهی کرده و او با چشم اشاره نمود که عناد فهمید

و بجای پل رو به شد در آن هنگام عمرو ماده دار رشته کلام را کشیده
سکه زر را دویسه برابر نشان داد ولی ناخبری بخشید کم کم دیده میشد
که دست عمرو همه ششیرس رفته و دهانه اسب را تکاس داد که عجلتاً
آن حیوان جفت و چیری دهه دو تک از رحیر داشت و هم چون نیریران
تک سده پل را دور زدند

عمرو هم بطور که اسب مستاحت آواز بلند میگفت
- شگفته آمد که چگونه حوی و روش اسب با کاران چند وره ذکرگون
شده در راهی راهداران در سگاز زردیده اند اما نمیدانند که در
فنادن عمرو کار آسانی است

اما عمرو اشاه زده بود در معردهای وی در رحیر داشت و میر
دهه دارد دیده بی را آگاه ساخت که او در فورا کرنای حوش را دنبالای
رحب صدا در آورد و قبل از آنکه کاران بر سده پل را طی سکند
نگهسای آنجا - در استند و امعدل سرعتی انجام گرفت که چون
دیدند عمرو بر آن سده آهمن افتاد ناخود دعت - در مع ده این مکی زادنگر
بخوانند بودم

عماد به نندی حدود را رفیقش رسانید ولی پیش از آن که چیری
بگوید عطره شکمی نظرس را جاب کرده بود و آن حالت دو سواری بود که
همان لحظه برابر پل رسیده میخواستند نگذرید عمرو بی ماند عماد
متوجه گشته و چیری که بیشتر عذاب دقت آنها را میکرد تقاب های
سواران

هر چند در ظاهر هیچ علامتی ندیده شد که شخص بگوید که
 در آن دو سوار این اسب و لنگر داشته شده من عمده چند خرده مسج
 عبادار دو دندار چسب شده من داده و در عات آن هم لطافت دست
 و پا و سنک (کلاه جود) سواری و در آن سمت راست و راست
 دهه دار این صری منگو شده با آنکه امروز مرد آن
 دوسه از درفش آمد عمرو هم مدفع اعظم به ده دهایی عد در آمده
 گوش گشت - و سدا که او در دهه من در هر سوار
 و حوا هم شناسد عباد گشت آمد که من که ام که چه مداسه ای
 در اشد هر دوی ماد است مدسه اسب و آن است دست را
 گمان همی شهسار آ مدح دست چسب چون بهلوان به من خود
 شد - عمده که در کس داده حساب است که گوی در
 چهره من به مد مسج در د چسب من است که کسی با سوار
 دوم را که شد چسب هم من است - آنکه او در همه کارهای
 شهسار منی خود هم من من در رود - عمره سدا که همه
 مثل اسب که خود من گفت که آمد - من اسب است که شهسار
 این هم خود هم من من در آن است - در داس عباد
 نیای چسب است و شاید و در کاری منی را که به من چنان
 سره رازی شامه زرد مگر آنکه ایمن من سدا اسگو و در سگاری
 است که برای سره رازی و چون دادن در شاه شده دوسه آمده است
 عمرو گشت کاشگی و ای گفکای دهدا و آن سواران کلامس را